

داستان‌های خارجی / ۱۳۷

ربه‌کا

نوشته

دافنه دوموریه

ترجمه

حسین شهیار



مؤسسه انتشارات امیرکبیر

تهران، ۱۳۹۸

فصل اول

از یاد رفته

دیشب در عالم رؤیا دیدم که بار دیگر به مادرلی پای بهادهام در بطرم چیس حلوه می‌کرد که در مقابل درواره آهیس کاح ایستادهام و به طرف گذرگاه پرییج وحم آن نگاه می‌کنم در سسته بود و اسوه شاحه‌های درحشان، راه را پنهان ساخته بود چند دقیقه متحیر ایستادم و به فکر فرورفتم به تدریج چشمم به قفل بررگ در و ربحیر قطور آن افتاد که نا گذشت رورگار کاملاً رگ رده بود. چند بار در عالم حواب دربان را صدا کردم و چون حوابی نه گوشم برسید، اطمیاس پیدا کردم که قصر متروک و حالی ار سکنه است

سرم را بی‌اختیار بلند کردم و به افق‌های دور دست، آنجا که سای مادرلی به آسمان قد کشیده بود بطر دوختم همه‌ها ساکت، همه‌سو آرام و هر طرف خالی ار حرکت بود ار دودکش‌های آن به حلاف گذشته دودی برمی‌حاست پنجره‌های کوچک و مشک آن تاریک و ماتم رده به بطر می‌رسید ماسد اینکه نوعی گرد ماتم و اندوه بر سراسر کاح افشانده بودند

مثل همه بیسندگان حواب، قدرتی ناگهانی و فوق طبیعی در خود دیدم که داخل قصر شوم، شبیه به روحی سکنال، ار لای درواره به محیط باع حرامیدم،



راہ مقابل من، مثل رورگار گذشتہ، پریچ وحم و پوشیدہ از درخت بود، اما بعد از چند دقیقه احساس کردم که تعبیر ریادی در آن سرزمین حادث شده «گذرگاه مقابلم ناریک و صعب‌العور شده بود و اندک شاهی به آن حادۂ نار و روشی که می‌شاحتم نداشت ناراحت شدم و متعجب ماندم، اما وقتی سرم را خم کردم تا از ریز شاحسار پربریگی بگذرم یک‌مرتبه همه‌چیز به یادم افتاد ماندلی فراموش شده و طبیعت سرکش در آن محیط پهباور فرصت خودنمایی و یک‌تاری پیدا کرده بود درختان و علف‌هایی که از همان رورگار، تهدیدی برای در و دیوار و حادہ و سا به حساب می‌آمدند حالا پیروزی یافته و احتمالی درهم و تیره و حدایی‌ناپدید ایجاد کرده بودند درختان چلر^۱ با ساق برهنه و سپید و ماریچ خود به هم بر دیک شده و شاح و برگشان به آعوش هم حای گرفته بود بلوط‌های قطور و کوتاہ و نارون‌های سرکش و کهن، همه دست به دست هم داده، پوششی بر فرار گذرگاه ماندلی پدید آورده بودند درختان گوناگون و عجیبی که در آن طلعت شب قادر به شاح آن‌ها نبودم، همه از محیط خود تحاور کرده و با گیاهان خودرو و گلس‌های وحشی به هم آمیخته، فضای اطراف را اشغال کرده بودند

آن حادۂ عریص و ریایی که در خاطر من نقش سسته بود و نارها در امتداد آن قدم رده، در جهان احلام و آروها سیر کرده بودم، دیگر وجود نداشت برانرم راه ناریک و مهمی شیه به معابر صعب‌العور جنگل‌های عمیق وجود داشت که سطح آن را حره و علف پوشانده و اطرافش را شاح و برگ درختان احاطه کرده بود

دیگر برای من تشخیص آن گلس‌هایی که مکرر با آن‌ها راز و بیار داشتم



امکان نداشت آن بوته‌های ادیسی که با گل‌های آنی‌رنگ خود که به من الہام و خیال می‌بخشیدید دیده نمی‌شدید به‌حای آن ریشه‌ها و شاحه‌های ماریچ درختان نمایان بودند که چون ماهیان هشت‌پا، بوته‌های گل را دربرگرفته و به تدریج به کام حویش فرومی‌بردند

با گام‌های لرزان، در پیچ‌وحم این حادۂ ناریک و ناپیدا پیش رفتم گاهی به نقطه‌ای می‌رسیدم که دیگر عبور امکان نداشت اسوهی از شاح و برگ درختان، سد عظیمی برانرم پدید آورده و عبور را غیرممکن ساخته بود با وجود این به راه خود ادامه می‌دادم رمایی از حوی ناریکی که آب ناران در آن گذرگاه تیره ایجاد کرده بود می‌گذشتم و نار داخل حادہ می‌شدم گویی این راه را پایان و انتہایی بود هرچه حلو می‌رفتم به آخر نمی‌رسید، مثل این بود که طول زمان بر مسافت آن افزوده بود یک‌بار به خیالم حطور کرد که مسادا من به محیط ناآشایی پای بهادہ‌ام، شاید این راه طولانی مرا به صحرائی بی‌کراں و یا جنگلی بی‌انتہا می‌برد، اما این تردید و دودلی چندان دیری نپایید پس از عبور چند قدم، یک‌دفعه کاح ماندلی برانرم نمایان شد

با یک نگاه قلم سایی تپیدن را گذارد و قطره‌های اشک در گوشه چشمم جمع شد عاقبت به مقصد خود رسیدم این است آن ماندلی عجیب، مثل همیشه ساکت و مرمور و پر اسرار! نمای سگی خاکستری آن در ریز پرتو به رنگ ماه می‌درخشید و شیشه‌های در و پبحره، مناظر سر و تیره درختان و چمن را معکس می‌ساحت هیچ تعبیری در آن حاصل نشده بود، گویی گذشت زمان بیر نتوانسته بود بر قامت افراشته و ترلرل‌ناپدید آن حدشه‌ای وارد سارد

از همین نقطه که سایی ماندلی خودنمایی می‌کرد، راه عریص و پوشیدہ از چمنی مستقیماً به دریا راه می‌یافت و من با یک نظر می‌توانستم امواج سیمانگون دریا را که در ریز فروع ماه آهسته و مداوم به روی هم می‌علتیدند